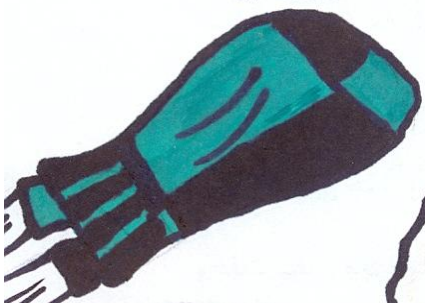


نایز و ریاست

جلسه روبات ها



زامبی روبات

Zombie Robot

✍️BY:P.H✍️

نویسنده: پارسا حسینی پور

خوانندگان عزیز!

لطفا با مراجعه به وبلاگ های زیر،نظر خود را درمورد کتاب
بیان کنید:

P-library.mihanblog.com

writersworld.mihanblog.com



وقتی خبر حمله ی روبات ها از تلویزیون پخش می شد، ترس و وا همه مردم جهان را دربر گرفته بود. همه جلوی تلویزیون نشسته بودند و ناخن های خود را می جویدند. آن روز هم شبی معمولی بود، ولی با پیداشدن سروکله ی موجوداتی عجیب و حمله ی آن ها به کشورهای مختلف جهان، به روزی تاریخی در جهان تبدیل شد. هیچ کس نمی داند چگونه، ولی اخبار می گوی این اتفاق وقتی افتاد که یکی از ساکنان یکی از روستاهای نزدیک آمریکا شاهد آمدن لشکری بزرگ به سمت روستا بود. او که از پنجره ی اتاقش بیرون را نگاه می کرد، بلافاصله از خانه اش بیرون آمد و به گله خیره شد. هیچ کس در آن ساعت بیدار نبود و تا آن موقع هیچ گله ای به آن روستای سوت و کور نمی آمد.

زن مدتی ایستاد، ولی وقتی کمی نزدیک تر شدند، از قیافه ی آنان ترسید و فوراً از روستا خارج شد و به سمت شهر رفت.



او که فکر می کرد توهم زده است،سریعا خود رابه پلیس شهر رساند و ماجرا را برای آن ها توضیح داد.پلیس ابتدا فکر کرد او دیوانه است،ولی با انفجار بزرگی که در روستای نزدیک شهر رخ داد،همه چیز تغییر کرد.از آن لحظه به بعد،انفجارها سکوت شب را در آمریکا به هم می زدند،ولی در ایران ظهر بود.در هرجای دنیا،مردم شاهد مرگ وحشتناک اقوامشان بودند. اخبار پخش می شد و چیزی را که جهان تا هزاران سال ندیده بود،حال می دید.چه کسی می دانست که چند روز پس از نوروز سال هزار و نهصد و بیست و چهار شمسی،مردم نه تنها ایران که جهان می بایست شاهد هجوم موجوداتی وحشتناک باشند.

اخبار یک پلیس را نشان داد که به طرف یک موجود تیری پرتاب کرد و روبات جیغی شیطانی کشید.سپس به طرف پلیس رفت و با سر به صورتش زد.بعد خود را روی او پرتاب کرد و سرش را درید و مغزش را خورد.



امروز صبح رفتم استخر. استادام می گن هوشم فوق العاده است و زودی
یه چیزی رو یاد می گیرم. چندبار هم پیش دکتر رفتم و بهم گفتند مغزم
خارق العاده است و هیچ وقت آلازایم نمی گیرم؛ شاید برا همینه که تو
کنکور رتبه ی 1 روبه دست آوردی!!! هیشکی باورش نمی شد؛ حتی خودم!
یه جشنواره بود که شب رفتیم و زودی برگشتیم. یه بازیگر اومده بود و
داشت سخنرانی می کرد. مادرم اصرار داشت که برم و یه عکس باهاش



بگیرم. وقتی سخنرانی اش تموم شد، رفت به یک اتاقکی کوچک. رفتم تا
باهاش عکس بگیرم، ولی مسئولانی که داشتند باهاش گپ می زدند. مانع
شدن. از این کار اصلاً خوشم نمی آمد. یک زن چادری آمد و گفت: ((ایشون
پایین هم میان. لطفا مزاحم نشین.)) آخر، کار خودمو کردم و چندتا فحش
بهش دادم. بعد سکوت همه جارو فراگرفت. همه به من نگاه می کردند.
زودی با مادرم اونجا رو ترک کردیم و رفتیم خونه. رو صندلی میز تحریرم
نشستم و خودمو تو آینه و رانداز کردم. موهای سیامو شونه زدم و پرتش کردم
اون طرف. تو آینه به صورت معمولی ام با چشمای قهوه ای زل زده بودم.
بعد پایین آمدم تا به مهمانان پدرم سر بزنم.
یه حس عجیبی داشتم. نمی دونم چرا. انگار یک اتفاق قراره بیفته. هوا مه آلود
بود و صدای رعد و برق به گوش می رسید، ولی وقتی می خواستم بخوابم
صدا قطع شد.



2

ساعت 3 نصف شب با صدای شکستن یک ظرف شیشه ای از خواب بیدار شدم. فقط صدای ظرف نبود؛ صدای جیغ مادرم هم بود. سریع از رخت خواب پاشدم و رفتم به سمت در که ناگهان ضربه ی محکمی بهم اصابت کرد. احساس کردم لپام زخمی شده بود. روی زمین افتادم و به خوابی طولانی فرو رفتم.

بلند شدم. کنار در بودم. از اتاق بیرون رفتم و از پله ها پایین آمدم. جسد مرد چاقی که روی یک صندلی نشسته بود و یک روزنامه صورتشو پوشانده بود رو دیدم؛ روزنامه ای خونی. وقتی از کنار یه آشپزخونه عبور می کردم، جسد یک زنی رو دیدم که روی زمین افتاده بود و دور و برش رو خون فرا گرفته بود. همچنین چند تکه شیشه ی خونی هم دیدم و روبه روی زن، یک چاقوی خونی افتاده بود. از کنارش گذشتم. چند نفر دیگر هم روی صندلی مرده بودند. حسگرم بهم نشون داد که کدوم در خروجیه؛ درست روبه روم قرار داشت. به سمتش رفتم و از خونه بیرون رفتم؛ کوچه خلوت خلوت بود.



به خیابان سمت چپ نگاه کردم که همین طوری ماشین توش پرسه می زد. درختان دور و بر خیابون در پیاده رو بانظم خاصی قرار داشتند؛ تقریباً هرکدام یک متر از هم فاصله داشتند.

به سمت خیابان راه افتادم. کوچه تاریک بود و بوی گیاهان همه ی کوچه رو فرا گرفته و صدای جیرجیرک در کوچه طنین انداخته بود. همه ی خانه ها ویلایی و یک طبقه بودند و باغی کوچک داشتند. وقتی به خیابون رسیدم، همه جا رو جسد فراگرفته بود و شاید همین عامل تصادفی بود که همین الان شاهدش بودم.

صدایی به زبانی ((کریپتی)) در گوشم پیچید. پس از چند ثانیه تمام شد و گفتم: (لون پوزیتی)[اطاعت].

وقتی به سمت راست خیابان رفتم، ماشین های پلیس ویران شده و اجساد زیادی رو دیدم. زامبی ها و روبات ها و زامبی-روبات های زیادی در حال خوردن مغز انسان ها بودند. دستوری که به من داده شده بود، به بعضی از زامبی-روبات های دیگر هم داده شده بود؛ یعنی نبرد در خیابان 148 شرقی. وحشیانه به سمت خیابان حمله کردم و مانند بقیه از مغز انسانها تغذیه کردم.



برخی زامبی-روبات ها روی زمین افتاده بودند. پلیس ها به آنها شلیک می کردند، انسانها با تبر به جان آنها افتاده بودند. پلیس ها وقتی به سر آنها شلیک می کردند، در عرض دو ثانیه زامبی-روبات می مرد. یکی از پلیس ها توجهم را جلب کرد. با سرعت عمل زیادی تیراندازی می کرد، اما از بالای ساختمان. یکی از انسان ها را کشتم و تبرش را به سمت او پرت کردم. تفنگش از بالا افتاد. هم اکنون تمام انسانها و پلیس های آنجا یا سلاخی و یا به زامبی-روبات تبدیل شده بودند. از دوردست ها می توانستم انفجارهای بزرگی را ببینم.



3

((تهران در حال منهدم شدن. ما تلفات زیادی داده ایم))

((اونا تنها با یک ضربه به مغز از بین میرن. باید به نیروها دستور بدی
با تانک سفینه ها رو منهدم و با اسلحه سربازانشان را نابود کنند. اونا در
همه جای جهان پراکنده شدن. به هلیکوپترها هم دستور بدی برترین بمب ها
رو تو سرشون بریزن.))

ماموریت من کشتن تمامی ساکنان ساختمان ((نگین)) منطقه ی 13 بود.
هلیکوپترها رو دیدم که از بالای ساختمان می گذشتند. با سرعت از ساختمان
نگین بالا رفتم و خود را روی یکی از هلیکوپترها پرت کردم. در رو کردم و
وارد شدم و همه رو کشتم. سپس دکل روتور رو کردم و هلیکوپتر بر ساختمان
افتاد، اما بمبی که هلیکوپتر به همراه داشت ترکید و ساختمان منفجر شد.

سفینه ها به سرعت از بالای ساختمان ها به سمت برج میلاد می رفتند و به
آن تیراندازی می کردند. یکی از سربازان با دیدن یک سفینه به سمت سرباز



دیگر که آرپچی داشت رفت و آن را از دست سرباز گرفت و به سمت آن سفینه شلیک کرد. انفجاری بزرگ صورت گرفت و ده ها سفینه ی دیگر منفجر شدند.

((اون سفینه می خواست بمب سی.355 رو به سمت برج پرت کنه))

((قربان،ماموریت نیمه تمام ماند.مرگ نماد کشته شده.))

- چی؟!تو چی داری می گی!؟

- او با شلیک آرپچی کشته شده.باید سریعا یک مرگ نماد لایق برای تیم انتخاب کنیم.

- از ماموریت ها چه خبر؟ لیست رو داری؟؟

سرباز هوا را لمس کرد و ماموریت ها نمایان شدند:

نام:جی.547

ساختمان:بلور

وضعیت:از 35 نفر ساکن،24 نفر کشته شده و جی.547 در همان ماموریت



بر اثر 4 ضربه تبر بر سر کشته شد.

نام: اچ. 3566

ساختمان: سیمرغ

وضعیت: همه ی ساکنین کشته شدند، اما خود او نیز در همان ماموریت

در آتش سوخت

نام: ال. 700

ساختمان: نگین

وضعیت: کل ساکنین کشته شدند و خود نیز از آتش گریخته

- این تعدادی از عملیات های شرق تهران است.

- درمورد آخری بیشتر توضیح بده.

سرباز روی ماموریت آخر کلیک کرد و اطلاعات نمایان شدند:

ال. 700 روز پیش به زامبی-روبات تبدیل شده و امروز با منهدم نمودن یک

هلیکوپتر کل ساختمان نگین را ترکاند و خود نیز از آتش گریخت.

- قربان! شما فرمانده ی تهران هستید و باید در انتخاب ((مرگ نماد)) _



دستیار فرمانده ی هر شهر _ بسیار دقت کنید.

فرمانده ((بی.تهران)) گفت: ((خودم می دانم تهران پایتخت است.))

و ادامه داد: ((سربازان موفق را نزد من بیاورید.))

- شما سربازان موفق در عملیات ((جی.566)) بودید. حالا می خوام شما رو بسنجم. یکی از شما مرگ نماد آینده ی من خواهد بود؛ یعنی کسی که زنده بمونه. شما تنها با یک میله با هم مبارزه خواهید کرد... و اما لیست جنگ:

ال 500 علیه ال 700

نژاد هر دو زامبی-روبات

بی 444 علیه کی 544

نژاد بی 444 زامبی و نژاد کی 544 روبات

آی 66 علیه کی 688

نژاد آی 66 زامبی-روبات و نژاد کی 688 زامبی

سه گروه را در مکان نبرد مستقر کردند؛ مکانی گرد. سپس به هر سرباز



میله ای آهنی داده شد. اولین گروه رفتند و روبه روی هم قرار گرفتند.

+ بی 444 و کی 544 +

لحظه ای پس از شنیدن زنگ شروع، کی 544 ضربه ای محکم به سر حریف زد و او را نقش بر زمین کرد. سپس خود را روی او پرت کرد پشت سر هم ضربه زد، اما در نهایت با خشم بی 444 و ضربه ای محکم از طرف او روبه رو شد. کی 544 روی زمین افتاده بود و گویا نای نبرد را از دست داده بود. می لرزید. بی 444 با ناتوانی روی حریف افتاد تا وی را سلاخی کند، اما کی 544 ضربه ای محکم به کمر او زد و مغزش را خورد و بدن بی 444 را از روی خود به طرفی پرتاب کرد. روبات های خدمتکار، جسد خونین را بردند.

+ آی 66 و کی 688 +

روبات ها زمین خونین را پاک کرده بودند و دو نفر بعد وارد شدند. با شروع جنگ، آی 66 میله ای حریف را گرفت و محکم کشید و با دو میله به سر او ضربه ای محکمی وارد کرد. سپس خیلی راحت روی بدن حریف نشست و او



را سلاخی کرد.

+ ال 500 و ال 700 +

با زدن زنگ، ال 500 با لگدی من را به دیوار پرت کرد و به سمت من دوید و با میله ده بار به سرم ضربه زد و روی زمین افتادم.

میله ام را برداشت و با دومیله به سر من ضربه زد، اما به جای آنکه من را سلاخی کند، دست چپم را خورد و با همان میله قلبم را سوراخ کرد (قلب ما در وسط بدنمان قرار دارد) و بدن من را به گوشه ای پرت کرد. روبات های حمل جنازه، من را بردند. جسد ها به انباری در کنار میدان نبرد برده می شدند که همیشه در انبار باز بود. بازماندگان نیز با هم جنگیدند:

+ کی 544 _ آی 66 _ ال 500 +

این سه با هم می جنگیدند. لحظاتی از شروع بازی نگذشته بود که من به وسط میدان آمدم و با مشت همه را زدم. سپس میله ی آی 66 را کش رفتم و او را سلاخی کردم. ال 500 و کی 544 من را در حد مرگ زدند، اما



سرانجام همه شان کشته شدند. من که پر از خون بودم، داد زدم: ((من
برد...)) و روی زمین افتادم. بی. تهران از بالا من را دید و دستور داد بدنم
را ترمیم کنند.



4

وقتی چشم هایم را باز کردم، فرمانده را بالای سرم دیدم. فرمانده به من گفت:

((عجیب بود. مغزت آسیبی ندیده بود! قلبت را تعویض کردیم و دستانت را هم

ترمیم. تو از این به بعد مرگ نماد من خواهی بود. یک ساعت بعد به ماموریتی

خواهی رفت.))

یک ساعت بعد، بلند شدم و فرمانده به من گفت ماموریتم کشتن ارژنگ است.

او گفت که طبق تحقیقات و مشاهدات، ارژنگ که یک سرباز معمولی بود

مرگ نماد سابق را کشته. فرمانده روی هوا را لمس کرد و یک نشانی

ظاهر شد.

- قربان! ما توانستیم در این هفته اطلاعات دقیقی از بیگانگان به دست آوریم.

فرمانده ارژنگ با افسر هاشمی سخن می گفت.



- آنها از سه نژاد مختلف هستند: زامبی ها، روبات ها و زامبی روبات ها.
قلب آنها در وسط بدن در ناحیه ی بالایی می باشد و باتری ای مقاوم به جای
قلبشان بکار رفته. در باتری زامبی ها خون انباشته می شود که با خوردن
مغز به خون آنها افزوده می شود. بدن تمامی آن ها از فلزی بسیار مقاوم
و عجیب است و ناحیه ی گردن مقاوم نیست. آنها رگ هایی دارند
که به قلب وصل است و به جاهای مختلف بدن می رود و خون می رساند.
روبات ها به جای خون، الکتریسیته و زامبی-روبات ها هر دو. و طبق تحقیقات:

خون = قدرت کم

الکتریسیته = قدرت زیاد

خون + الکتریسیته = قدرت بسیار زیاد

در همان لحظه برق قطع شد.

- چه اتفاقی افتاده؟

همه به اطراف خود نگاه می کردند. پس از چند لحظه، از هر طرف اتاق
آتش هایی شعله ور شدند و چند ثانیه بعد، ساختمان منفجر شد.



از بالای یک ساختمان به انفجار خیره شدم. فرمانده بی. تهران روی چشم
وسیله ای بکار گذاشته بود که موقعیت ارژنگ را نشان می داد. اگر
قرمز می شد، یعنی مرده. اما ارژنگ را در حال دویدن در خیابان کنار ساختمان
نشان می داد. با پرش از روی ساختمانها، خود را به بالای یک ساختمان کنار
خیابانی که ارژنگ در حال دویدن بود، رساندم. ارژنگ را دیدم. با پریدن از
روی ساختمان ها همزمان با ارژنگ می دویدم. پس از مدتی، ارژنگ در یک
کوچه پیچید. کوچه ای که ساختمانی که من هم اکنون در بالایش بودم، نبش
آن بود. روی ارژنگ پریدم، اما با تفنگش تیری به آن چشم چیم که ((موقعیت
نما)) داشت، زد. سپس وارد یک ساختمان شد؛ ساختمان بولینگ.
وقتی وارد ساختمان شدم، همه با جیغ و فریاد فرار کردند. ارژنگ نبود. پلیسی
به طرف من شلیک می کرد. چند بار به مغزم شلیک کرد. می دانستم اگر
هشت بار به سرم شلیک می کرد، می مردم. سریعاً به سمتش دویدم و او را
به راحتی گرفتم. می لرزید. به فارسی پرسیدم: ((اون کجاس؟))
- او... تو دست.. دس.. شو.. بیه

مغزش را خوردم و تفنگش را کش رفتم. به طرف دست شویی رفتم.



تمام درها را باز کردم.

در همه ی دست شویی ها پنجره باز نبود، به جز یک دست شویی. از پنجره ی همان دست شویی بیرون رفتم. خلوت خلوت بود. هیچ ماشینی هم پرسه نمی زد. همه جا تاریک بود، اما مرد را دیدم در طول خیابان می دود. باید نزدیک تر می رفتم تا تیر به او اصابت کند. سریع به طرفش دویدم. یکی از میله های چراغ دار خیابان را کندم و به سمت او پرت کردم. بر زمین افتاد. رفتم تا کارش را تمام کنم. ناگهان گفت:

- تو.. تو.. آرش!!!! مطمئنم.. ت.. تو آرسی... هیچ موجودی تا حالا نتونسته بکشه... یادته... همیشه می گفتم.. من یه موجود خارق العاده ام... با اشباح.. با ارواح ارتباط برقرار می کردم... و تو.. هم قدرتمند.. و هم باهوش بودی... استخر... با شنیدن کلمه ی استخر صحنه ای در ذهنم ظاهر شد، اما فوراً رفت. گلوله ای در دهانش خالی کردم و مغزش را خوردم. پس از آن، گردنش رو هم خوردم و سرش رو برای فرمانده بردم.





ارژنگ مردی هیکلی بود و موهای بور داشت و درعین حال صورتی بی روح
فرمانده با دیدن سر ارژنگ، بسیار خوشحال شد و به من دو پاداش
بزرگ داد:

اول ده ها مغز انسان و حیوانات

دوم تغییر نام من به ((بی.دی))- بزرگ ترین مرگ نماد -

ماموریت بعدی گرفتن یک خنجر از ((فرمانده هاشمی)) بود. هاشمی شمشیری
ابداع کرده بود که جنس آن از آب طلا بود. با یک ضربه، می شد یک موجود
را نابود کرد. هم اکنون هم در حال ساختن گلوله های آب طلا بود.
روبات های ترمیم، چشم من را درست کردند و من برای ماموریت آماده
شدم.

((قبل از اینکه بری، بذار این رو هم بهت بگم که انسانها سفینه هایی دارند
درست می کنند که سرعت زیادی دارد و بمب های قدرتمندی را بر سر ما
فرو خواهند ریخت.))



از مقر خوشم می آمد. مقر ما سفینه ای بسیار بزرگ بود که بر فراز زمین قرار داشت و از فلز ((کریپتیشن)) ساخته شده بود.

فلزی که در ساختن موجودات از آن استفاده شده. سفینه تنها چهار در داشت.

از یک در زامبی ها مجاز عبور و استراحت بودند، دیگری مخصوص

زامبی روبات ها و یکی دیگر مخصوص روبات ها بود و در فرمانده

بالا بود و فقط مرگ نماد می توانست وارد آن شود. وقتی به یک سیاره

حمله می کردند، سربازان معمولی در سفینه ها و سربازان ارشد در سفینه ی

فرمانده بودند. وقتی آنها یک موجود را گاز می گرفتند (کریپت نام سیاره ی

ما است)، آن موجود به نژاد کسی که او را تبدیل کرده در می آید و تمام

اطلاعات و ماموریت ها و زبان کریپت، به ذهن او وارد می شود.

ماموریت کشتن آقای هاشمی بسیار سخت بود. ((مکان نما)) بهم یک

آزمایشگاه رو نشان می داد. مکان نما - که زمینه ای سبز داشت - ، اطلاعاتی

رو نمایان کرد و تصویر هاشمی رو که چیزی از جنس آب طلا بدست داشت.

از سفینه ی بزرگ خارج از جو زمین با سفینه ای به سمت آن ساختمان

حرکت کردم و روی بام ساختمانی نزدیک آزمایشگاه فرود آمدم. مکان نما



بهم گفتم که هاشمی در چه طبقه ای است. آن طبقه پایین تر از ساختمانی بود که من هم اکنون روی آن بودم. هاشمی خنجر را برداشت و من هم خود را به سمت پنجره پرتاب کردم و روی هاشمی افتادم. با خنجر می که به دست داشت، چند ضربه می خواست به سرم بزند، اما دستش را گرفتم. گردنبندی را انداخته بود که با دیدنش، صحنه ای در ذهنم ظاهر شد، اما ناگهان ضربه ای از پشت به سرم وارد شد. شیشه ها شکستند و زامبی روبات ها و روبات ها حمله کردند. هاشمی خود را با خنجر از پنجره به بیرون پرتاب کرد. آنهایی که برای کمک به من آمده بودند، بقیه ی افراد حاضر در آزمایشگاه را به قتل رساندند. من هم رفتم و از پنجره نگاه کردم. هاشمی از روی پلکان های اضطراری خارج از ساختمانی پایین می رفت. پایین تر از من بود. من هم دنبالش پایین رفتم. ناگهان پلکانی که من روی آن بودم منفجر شد. پرتاب شدم. پشتم کاملاً سوخته بود. مکان نما ماشینی را نشان داد که در حال حرکت در دو متری من بود. آن ماشین یک تاکسی بود؛ یک تاکسی سبز.

سربازی روبه روی من در حال تیراندازی به آزمایشگاه بود. به سمت او رفتم. تیری به مغزم شلیک کرد. پشت سر هم تیر می زد، اما سرانجام به او رسیدم



و چون تفنگ عالی ای داشت، آن را کش رفتم. سفینه های زمینی ها که به صورت شطرنجی رنگ سبز و سیاه داشتند و روی آنها به لاتین پلیس نوشته شده بود، بمب هایشان را فرو ریختند.

پس از خوردن مغز، به سمت یک هلیکوپتر تیر زدم و سقوط کرد. آن تفنگ تا چند کیلومتر آن بر تر هم تیر می زد. موقعیت هلیکوپتری را سنجیدم و فهمیدم که مقداری جلوتر از تاکسی هاشمی است. هلیکوپتر درست جلوی تاکسی سقوط کرد و صدای انفجار بزرگی آمد.

انتظار داشتم که وقتی می رسم، در اثر خمپاره ها مرده باشد. اما لاغر مردنی جان به ازرائیل نمی داد. هاشمی چشم های ور قلمبیده ای داشت. وقتی به ماشین رسیدم، تیری به چشم چپم زد و با رگبار چندبار به مغزم تیر اندازی کرد. سپس تیر تفنگش تمام شد. در حالی که نزدیک بود بیفتم، بلند شدم و بسمت او رفتم.

صورتش خونین بود و شخص راننده سوخته بود. گردنش را گرفتم و پرتش کردم بیرون. سپس روی او پریدم و خنجر را که هنوز در دست داشت، برداشتم. اما ناگهان از حال رفتم. هاشمی من را از روی خود کنار زد و وقتی می خواست خنجر را از دستان خونینم بگیرد، زامبی-روبات های دیگر به او



حمله کردند و مغزش را خوردند. سپس چون می دانستند که من مرگ نماد هستم، مرا با با سفینه ای به سفینه ی بزرگ بردند.

- قربان! اون حافظه ی فرعی خود را از دست داده است. بهتر است او را بکشیم، چون ترمیم او بسیار دشوار است.

روی تخت بودم و فرمانده بی. تهران و ترمیم کاران بر بالین من. فرمانده گفت:

- او قابلیت های خاصی دارد که خیلی به درد ما می خورد. دستور می دهم سریعاً او را ترمیم کنید.

- ولی...

- همین که گفتم! دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم!

به دلیل ترمیم من، کار ترمیم بقیه ی سربازان عقب ماند و بعضی ها مردند.

یکی از سربازان گفت: ((نیروهای ما در حال انهدام است. بسیاری از کریپتی ها

در سراسر سیاره در حال عقب نشینی هستند و ما هم باید عقب نشینی کنیم.))

- امکان ندارد..

در همان لحظه ترمیم من به پایان رسید و فرمانده دستور عقب نشینی را

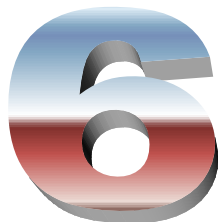


صادر کرد. او من را با همان خنجر راهی کریپت کرد. نمی دانستم آن خنجر چیست. اصلاً دلیل عقب نشینی را هم نمی دانستم.

زمینی ها سفینه های کریپت را منفجر می کردند. اتفاقی ناگهانی افتاده بود. شکی به نیروهای کریپت وارد شد.

اما سفینه ی من نیز ناگهان منفجر شد...





- من کجام؟ اینجا...

ناگهان شخصی عجیب با کلاهخودی نقره ای دیدم. یک روبات بود. اما بجای آنکه مانند بقیه با زبان کریپت سخن بگوید، به فارسی حرف می زد. سعی کردم بلند شوم اما نتوانستم.

- نمی توانی بلند شوی. همه جاییت سوخته!

تعجب کردم. جایی که بودم شبیه یک کلبه بود. پرسیدم:

- تو کی هستی؟ بقیه ی کریپتی ها کجان؟ اصلا چرا به زبان فارسی حرف می زنی؟ اصلا کریپت کدوم گور به گور شده ایه؟ چرا...

من هم به زبان فارسی حرف می زدم.

- حتما ((پاشت)) مغزت رو از دست دادی..

- پاشت؟!

آن روبات چه می گفت؟ اصلا او که بود؟

- مغز هر کریپتی از دو قسمت تشکیل شده: حافظه ی فرعی و حافظه ی اصلی. حافظه ی اصلی بخشی است که اطلاعات هویت اصلی ات در آن نهفته است.



و حافظه ی فرعی اطلاعات کریپتی تو را دربر دارد. حافظه ی فرعی هم از دو قسمت پاشت(بخشی که تو را قانع می کنه یک کریپتی هستی) و ماشت(بخشی که به اعضای بدنت فرمان می ده و دستورات و اطلاعات کریپت رو دربر داره)تشکیل شده. یعنی بعد از تغییر به یک کریپتی، مغزت هم دچار تغییر می شه.

- خنجر کو؟

طوری سوال کردم که انگار حرف های او را نشنیده بودم. اخمهایش در هم رفت و گفت:

- تو یه ماهه که اینجایی...

- چی؟! ایه ماه؟! چه بلایی سر بقیه اومده؟!!

- اینجا کریپته... زمینی ها سفینه های ما رو منهدم نمودند و در عرض یک ماه، اکثر سیاره های تحت تسلط ما رو اشغال کردند. آنها هم اکنون دارند ماده ای رو بر سر سیاره ها می ریزند و ما رو به انسان تبدیل می کنند. به زودی به اینجا هم میرسند.. اما قبل از آن...
- این امکان نداره...



- اون دارو رو هاشمی قبل از اینکه تو بکشیش ابداع کرد.

- تو از کجا می دونی من اون رو کشتم؟!!

- من چیزهای زیادی می دونم. من رو مهربون ترین موجود کریپت می نامیدند.
اگه می خواهی می تونم به همه ی سوالات پاسخ بدم. اما تو هم باید به چیزهایی
که من می گم گوش بدی.

سپس جلو آمد و در کنار من روی صندلی نشست. با لحن قصه گفتن گفت:

((قبل از آنکه زمین و دیگر سیارات منظومه ی شمسی بوجود بیایند، کریپت

وجود داشته است. در این سیاره دو نژاد به نام "زامبی ها" و "روبات ها"

به وجود آمدند که کریپتی ها به زامبی ها "ایشتان" و به روبات ها "ایستان"

می گفتند. کریپت از همان اول سیاره ای برفی و یخ زده و پر از جک و

جانور بوده است. زامبی ها و روبات ها تا زمانی که زمین بوجود بیاید با هم

می جنگیدند، اما یک زامبی و یک روبات توجهشان به هم جلب شد و شب ها

دور از قبایل هم با یکدیگر می گشتند. روزی اونا به بچه ی نیمه روبات-نیمه

زامبی به دنیا آوردند که تا آن موقع به دنیا آمدن نوزادی که یک طرفش سبز

و یک طرفش قره ای باشد، سابقه نداشته بود. اما همان نوزاد باعث پایان آن



جنگ شد. سه نژاد باهم زندگی می کردند، به هم کمک می کردند. وقتی زمین به وجود آمد، امپراتور کریپت به آنها در ساختن بناها کمک می کرد و بناهایی در زمین می ساخت، اما مدتی بعد رابطه ی امپراتور کریپت با زمینی ها به هم خورد. آنها سالیان زیاد در حال جمع آوری اطلاعات و تسخیر کهکشانها بودند تا با قدرت فراوان به زمین حمله کردند... اما می خواهی بدانی که من کی ام؟!

پرسیدم: ((کی؟))

پوزخندی زد و گفت: ((برادر امپراتور کریپت! برادر کسی که در اثر حمله ی بسیار شدید زمینی ها مرد. اما من به زمینی ها کمک کردم که او را بکشند. اما...))

پس از مدتی مکث ادامه داد: ((آخر الزمان، چیزی که زمینی ها تا مدت ها در مورد آن داستان می نوشتند داره واقعیت پیدا می کنه. همه ی سیاره ها دارند به طرف خورشید کشیده می شوند، و مدتی بعد کریپت هم نابود خواهد شد... در این بین فقط یه راه وجود داره...))



دوباره مکث کرد و گفت: ((هاشمی، پدر تو بود. تو پدر خودتو کشتی...اگه

الآن پاشتت رو از دست نمی دادی، نمی فهمیدی من چی می گم!))

با حرفهایش جا خوردم. تنم به عرشه افتاد. پرسیدم:

((مگه نگفتی ما یه حافظه ی اصلی...))

- چرا، گفتم. اما حافظه ی اصلی تو باقی مانده ای از دوران زمینی بودنته و هیچ نقشی نداره...

- یعنی تو می گی..من..من...

- اون گردنبندی که تو با دیدنش جا خوردی، عکس کودکی خودت بود...تو

بخاطر باهوش بودنت، تونستی اون صحنه رو به یاد بیاری...اما هنوز برای

نجات زمین و دیدار با خانواده ات دیر نشده...اون خنجری که تو آوردی،

خنجریه که هرکسی که اونو به کوه کریپت بزنه، به زمان جوانی اش برمی

گرده، اما کل موجودات منظومه ی شمسی نابود می شوند، و فقط تو و خانواده

ات می مونید...

- اما تو اینا رو از کجا می دو...

- بس کن؛ الآن وقت این حرفا نیست. من می برمت به اون کوه...



پس از نیم ساعت پیاده روی، سرانجام به کوه کریپت رسیدیم. گفت: ((خنجرو
تو اینجا فرو کن...)) مدتی به او خیره شدم. با عصبانیت گفت: ((یالا دیگه...))
و من رو هل داد تو آن کوه و خنجر داخل کوه فرو رفت.. همه جا تیره شد...

- خوش حال که دوباره می بینمتون، فرمانده هاشمی!
لب پنجره نشسته بودم و به بیرون زل زده بودم... پدرم مهمان داشت که قرار
بود شب خانه ی ما بخوابند. شب طوفانی ای بود... اما می دانستم دیگر با
صدای شکستن ظرف شیشه ای از خواب بیدار نخواهم شد...

